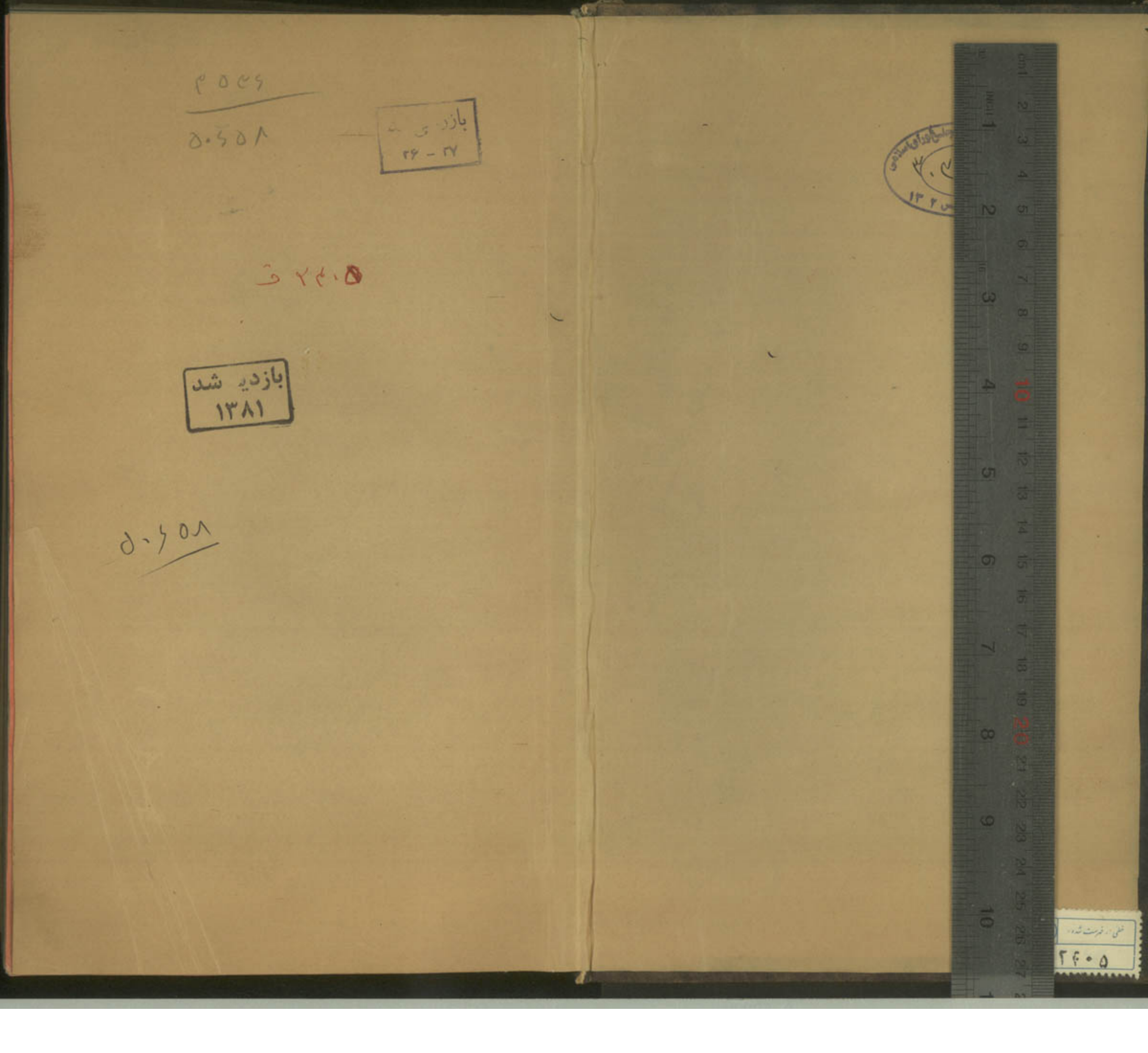
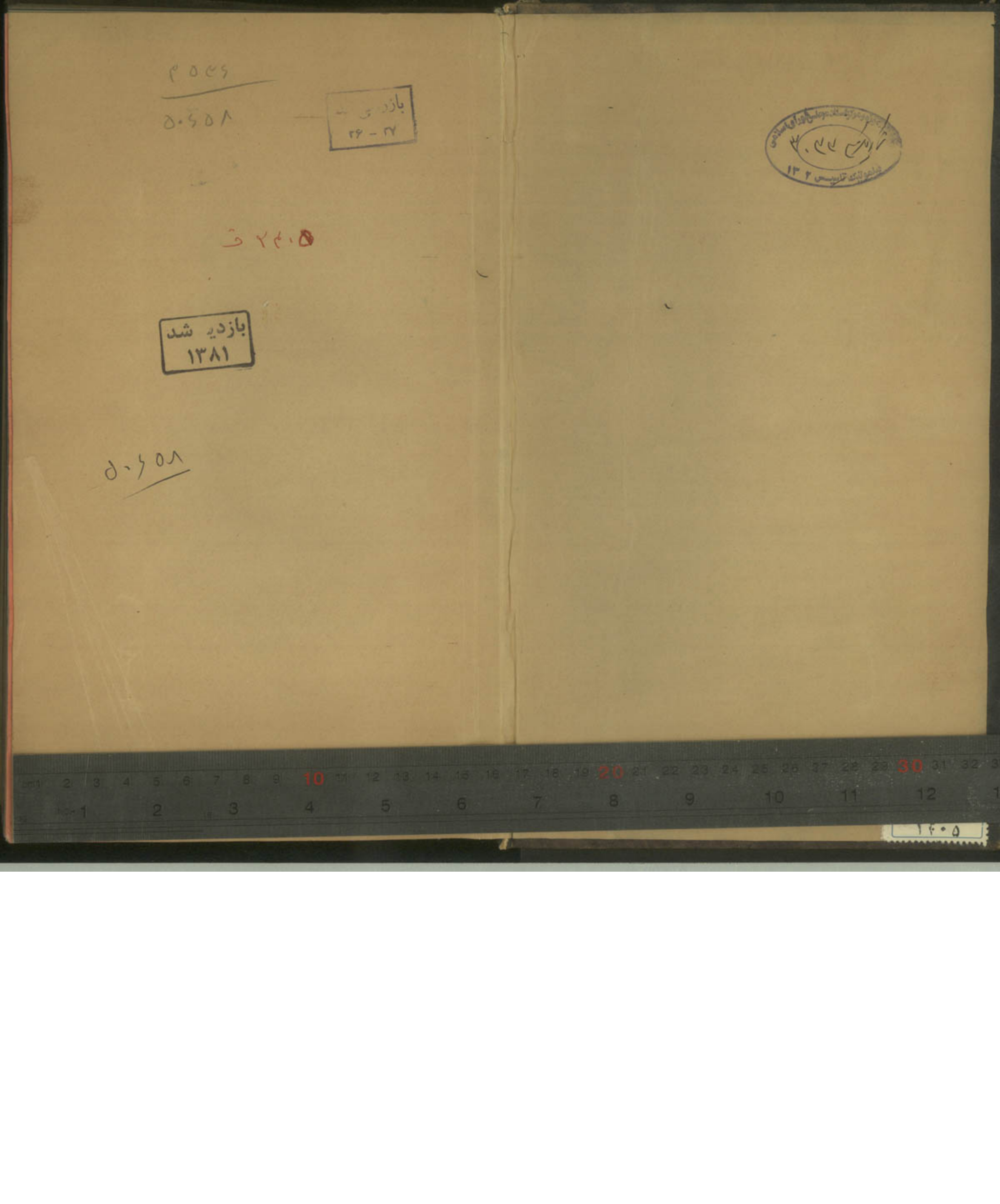





بازدید شد
۱۳۸۱



دیوان
حافظ شیرازی

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی باز از دست شد نخجیر ما
باد در زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

















عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۲۷

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است / بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز ره‌روی یاد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

برو ملامت دردی‌کشان مکن [illegible] / که بر من و تو در اختیار نگشاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

۲۸

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از سر ننگ مکن اندیشه چو گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است / همه آن است وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آن است که بی خون دل آید به کنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی / پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

۲۹

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت







می ده به جام زر که [illegible] صبوح / چون [illegible] زرافشان جهان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۳۶

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست
سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم / خوشا مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

۳۷

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد / خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

۳۸

این پیک نامه‌بر که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست



۱۲

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

٤١

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

بکار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

٤٢

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

۳۹

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

۴۰

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / میبینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت





آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

٤٦

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه چرده شیرین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

٤٧

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز / صدقه‌ای از اثر غیرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

٤٨

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است





سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

۵۳

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

۵۴

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بچشم ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست
اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / که هست حافظ خوش‌خوان غلام و دعاگوی دوست

۵۵

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی / در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست
هر باد کو ز سر کوی تو با نسیم / واقف نشد کسی که چو گوی است بی چوگو
بی‌جهت آن دهان که نبینم ازو نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

۵۶

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسید که هشیار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست





خیال روی تو در طرق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجبی در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین / گفت ای عاشق دیرینه ما خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

ای عاشقی که زانچ لب روح بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد جان ماست / چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست



نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس — بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست
نظیر دوست ندیدم گرچه از مه و مهر — نهاده‌ام مگر این در مقابل رخ دوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست
زبان ناطقه در شرح شوق او لال است — چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

یارب سببی ساز که یارم به سلامت — بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید — تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد نکویان همه لطف است و کرامت
کوته نکند وصف سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
یارب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان‌ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت این شمع سعادت‌پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو — زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

صحن بستان

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شب‌های بیداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوش است
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
گرچه در بازار دهر از خوشدلی [illegible] نیست — شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است







دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب / که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گر چه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کآغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
روا مدار که با علم آصفی گویند / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست



مرو چو حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز / نمی‌کنی به ترحم نطاق سلسله سست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی دل آرای تو ای دوست حرام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر روی تو و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

٧٧

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

٧٨

عارف از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم / محتسب نیز درین راز نهانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست



۷۹

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی / حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۸۰

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط پیاله خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه‌ای ز خم طاق بارگاه دانست

حدیث حافظ و ساقی که می خورد پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

۸۱

مستی غم عشق تو بصباح سر است / خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم / زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
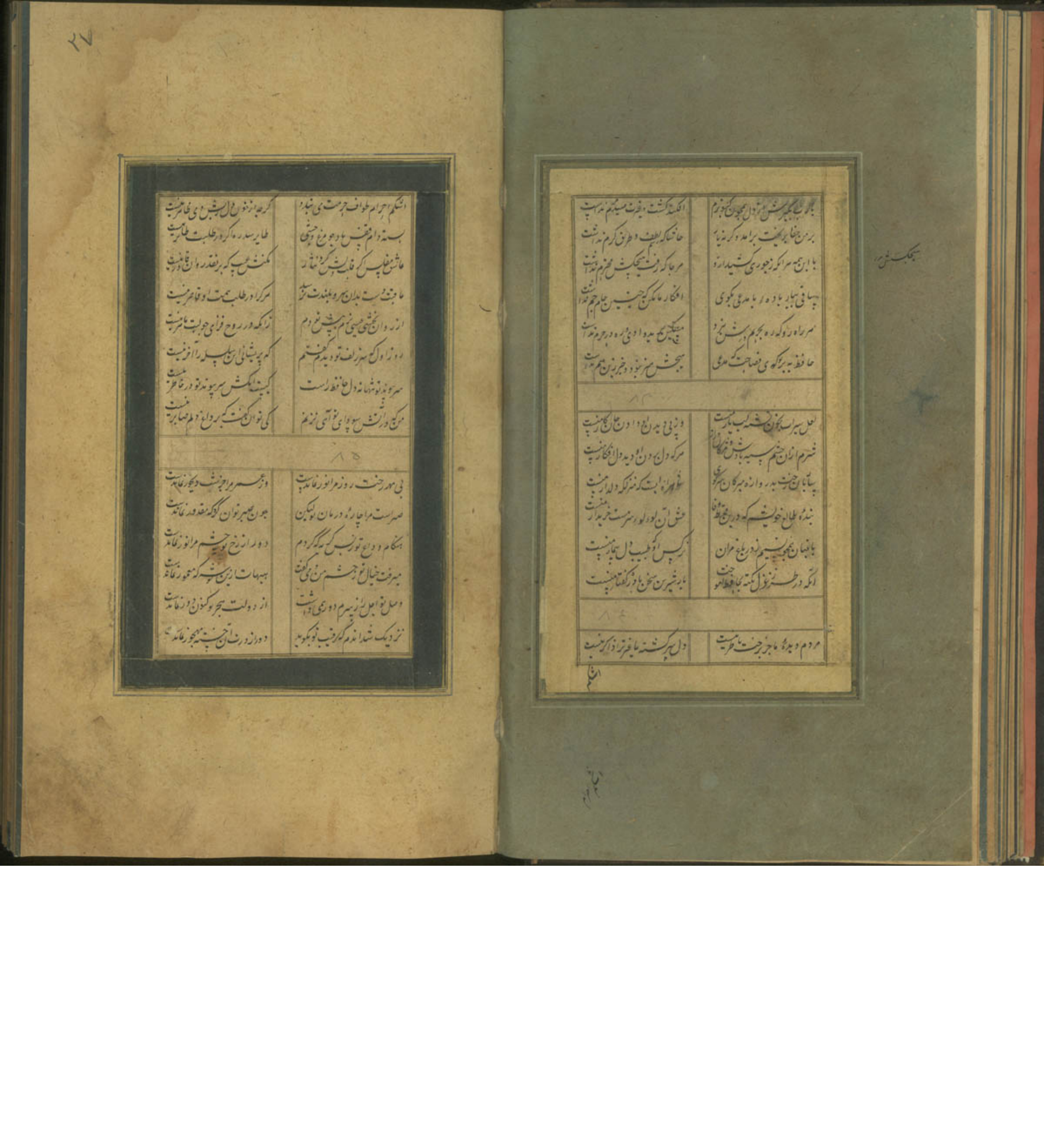
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش دل از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راه است که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شباب است

۸۲

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت



یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

هیچکسش محترم

۸۳

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربانا رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / نرگس او که طبیب دل بیمار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

۸۴

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

آنکه

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

۸۵

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته رنجور نماندست





ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان | که آشنا نکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازوست قوت صلاح
ز دست زلف کمندت کسی نیافت نجات | نه از کمانچهٔ ابرو و تیر چشم نجاح
بداد لعل لبت بوسه‌ای به صد تلبیس | نیافت کام دل از وی به صد هزار الحاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود متصل مسا به صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار گشت از روی فرخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم | بود پیوسته همزانوی فرخ
شده بید از چمن سرو بستان | اگر بیند قد دلجوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ
غلام همت آنم که باشد | چو حافظ چاکر هندوی فرخ

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا | ما همه بنده و این قوم خداوندانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ | عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد ازین خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند
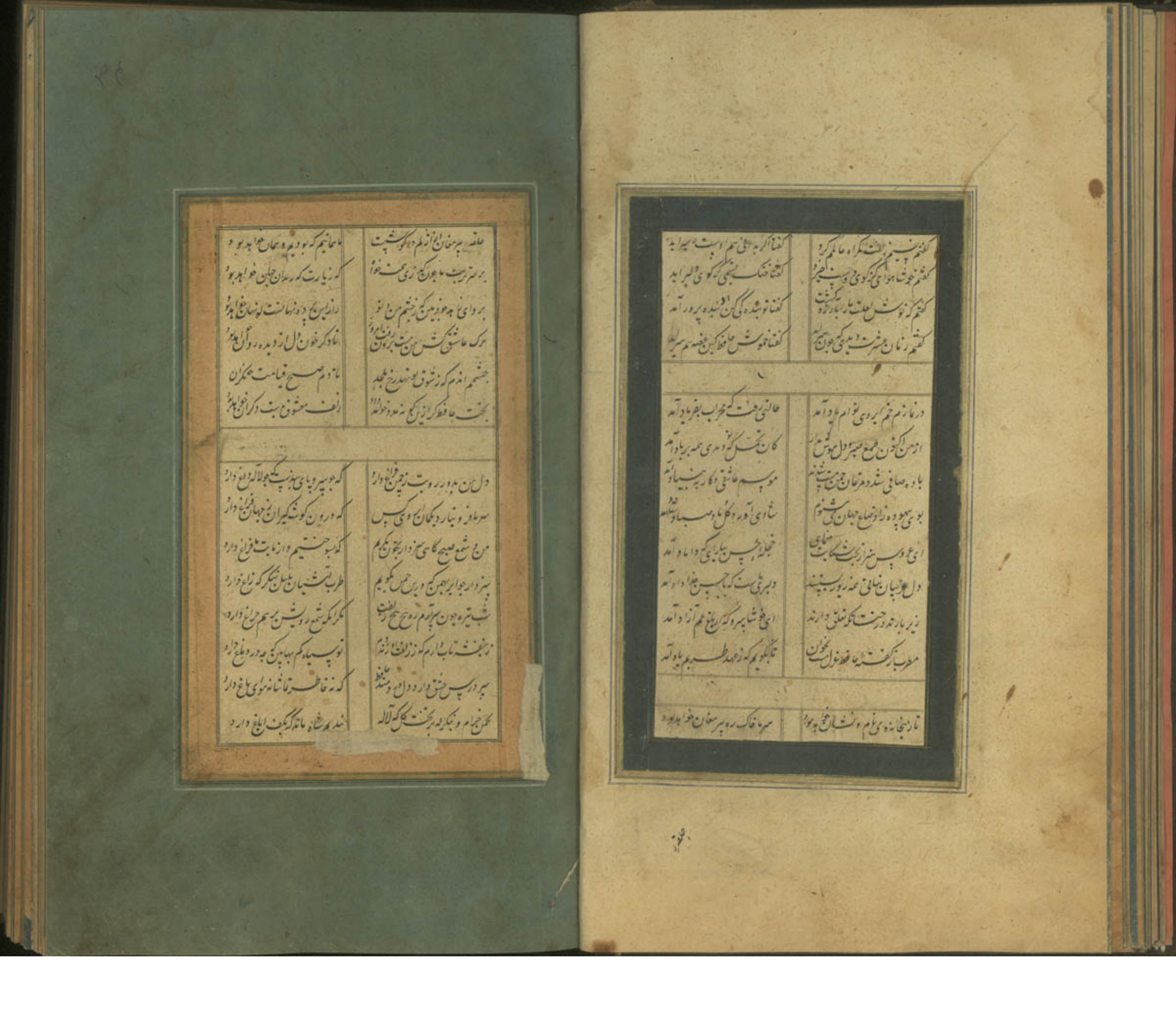
سمن‌بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری‌رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو می‌خندند می‌بارند | ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند















سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

پیش کمان ابروش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذری تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

ساقی سیم ساق ما گر همه دردی دهد
کیست که لب چو جام می جمله دهن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو
خوش سفری گزیده‌ام باد از آن وطن

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چو یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا گوش سخن نمی‌کند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می چو از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه‌دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند



پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد



از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد | صد جان فدای مردم نیکو نهاد باد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد | که در دستت بجز ساغر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان | که گل تا هفته دیگر نباشد
بیا ای شیخ و از خمخانه ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بی خمارم بخش یا رب | که با وی هیچ درد سر نباشد
ایا پرلعل کرده جام زرین | ببخشا بر کسی کش زر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم | اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالم آرایش که خورشید | چنین زیبنده افسر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ | که هیچش لطف در گوهر نباشد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش | چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم برد | تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا به خوش خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد
رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد | بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد



فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
گیتی آن شاه سوار دوش و خرم گردون / کمربند قبا و علم دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
نرگس مست نوازشکن مردم دارش / خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره‌گذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه در افسوس / ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد



عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه باز بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود / خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد



شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
پیر ما چون پای در آغاز سماع | قدسیان از عرش دست افشان کنند
ای جوانان سرو قد گویی ببرند | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای | این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
سرکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو صبحت آینه رخشان کنند

همای اوج سعادت بدام ما افتد | اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه | اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست | که التفات مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم | که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید | که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت | چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلا بگفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند | که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشم تو ز بهر دلربایی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست از غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که نباشدش سر مهر | از حلقه وصل تو برون باد
لعل تو که هست جان حافظ | دور از لب هر خسیس و دون باد

شاهدان





ز دل برآمدم و کار برنمی آید / ز خود برون شدم و یار برنمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف درازت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم / که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسر حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق من این قدر می آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزینه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و از دو لبت / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

با خاک راه راست شدم همچو خاک راه / باب روی میرود و نان نمیرسد

پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره چو فرمان نمیرسد

از آرزو گشته گران بار غم دلم / آوخ که آرزوی من ارزان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت / آوازه ای ز مصر بکنعان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را / این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد



گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ / از بهر نثار خوش نباشد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله می‌رود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود
خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود
باد بهار می‌وزد از گلستان شاه / وز باده ژاله در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی‌برد دل صید / خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیمم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که بدان رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
پر اشک من و در کنار موج چو بحر / اگر میان همم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستم نگار باز آید

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون شد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد



برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن به خارم مبتلا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد
ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نتوان نومید بود ازو باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه‌باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / آمد دگر به جلوه و آغاز ناز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچ آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد





سالک از راه هدایت ببرد راه بدوست / خود بجایی نرسد هر که ضلالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدای / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از حکمت چشمه بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

۱۵۰

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد / ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازان خوشتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن آخر / که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
ازان رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد
خدا را رحم ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد
ازین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد







حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود شاهان کم التفات بحال گدا کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش که درین خیل حصاری بسواری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که دوست خود روش بنده‌پروری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند





دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
به وقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق / به صوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید
چو در کنار مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید
به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری که برون [illegible] صدف در همه عمر / طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده به دست / واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / عیبش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود







ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند که را دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / آنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب [illegible] / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد



ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد نزل سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
شده رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن / باشد که بوسه‌ای چند بر آن دهان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن دلی / بلکه گوی دولت زین میان توان زد
بر جوی بار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد
چنگ خمیده قامت می‌خواندت به عشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طره هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که از تربت حافظ بگذر — کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم — که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری — وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید — ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که آبروی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده — بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بخت

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بخت اگر یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند غم مخور — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ از جان تو در نرگس مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد
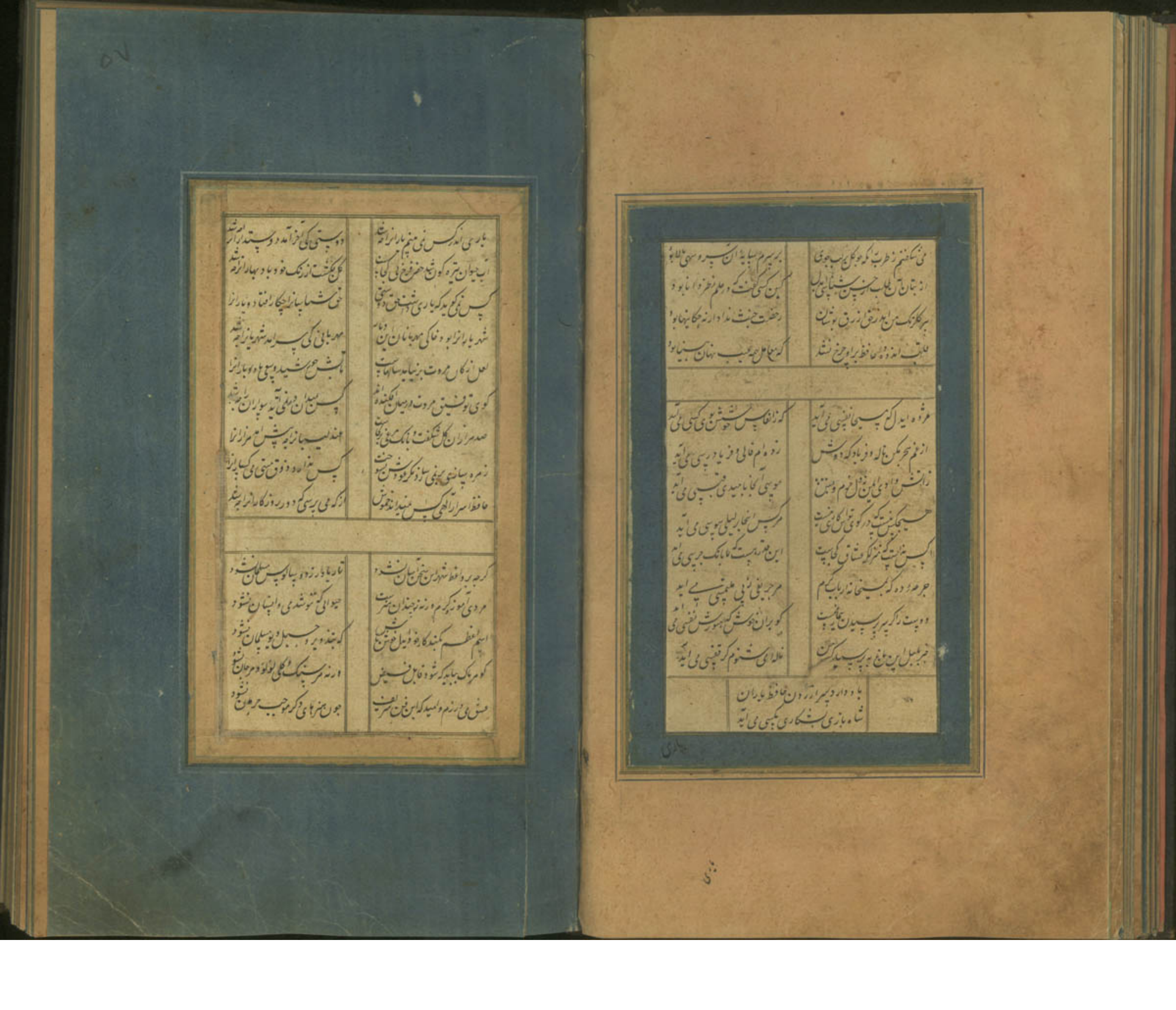
سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی می‌کرد — و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود









جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ربود / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید
[illegible] / ز شست آهوی این دشت شیر [illegible]
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید
شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید

[illegible] حافظ / اگر نسیم مروت در این [illegible]

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند / چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوییا باور نمی‌دارند روز داوری / کین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کین همه قبح از غلامی ترک و استر می‌کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند
حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد / زمره دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید به دور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد



ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز / خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در نفس سنگ قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
جانا کدام سنگدلی بی کفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر بسوخت / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۶۱

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم و غصه نجاتم دادند
حافظ آندم که بدست سر زلف تو فتاد / که نگارش بشیرین حرکاتم دادند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند





ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت / به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد
به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز ره میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ از این ره رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آن چه تو را در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق می‌گفت به شرح آن چه بر او مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش

دوشم به یاد حریفان به خرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود
آه از این جور و تطاول که در این دامگه است / آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطره باران ما گوهر یکدانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بارگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

ساقی ار باده از این دست به جام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد





حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

کی از خاک لحد رقص‌کنان برخیزم — داغ سودای توام سر هویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر — کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر تیغ او بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

[illegible] — [illegible] سپر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ





صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

بلبل از خون مکن ای دوست بیا با باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر
زخمه گر از بر و بم زانکش آن دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو
نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاری است که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار
گردی از رهگذر دوست به کوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
به اسیران قفس مژده گلزار بیار

ب



گر چه راهی بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدان
روز فراق را که نهد در شمار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نداشت
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

نصیحتی

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم بکف قدح صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و معشوق چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

دل رمیده ما را پیش همی گیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت در فیض خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر



گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت حق صحبت یاران نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی من زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

خرد

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت سلطان مظفر — علم شد حافظ اندر نظم اشعار
بت چینی عدو دین و دلهاست — دل اندر دام میر صید خدا را
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

عیدست اول گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار



ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | و لو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز | عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

بمردم

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده دوش بر سر خم رفت کف زنان | حافظ چو باز از لب ساقی شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان به سهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب | می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت | جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت | آب حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز

در قلم آورد ... آب حیوان می‌چکد هر دم ز ...

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز







زان رو که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز ما / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

من سوز ذوق عشق نخوانم ز مدعی / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زلطف





چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خو[یش]

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت [خویش]

حافظ اگر مراد میسر شود مدام / جمشید نیز دور نماند ز تخت خویش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین گردی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار / و زانچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشامم ز شمیم خط مشکین سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست | میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا جام می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانا نمی‌پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنم | پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

یارب آن گل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طره عنبرشکنش

بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست | آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

٢٥٠

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش





شوخ ز

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرش به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن حافظ / که شرط عاشقی نباشد شکایت از کم و بیش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است / نازپرورد وصالست مجو آزارش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت کار می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد / آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا به شرح عرضه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفانامه که برد به دوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش







طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
ور بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب
که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

وگر نه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق





هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسند امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است / یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا / فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد / بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

بکار دوم

۸۴

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده / بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاشکی من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
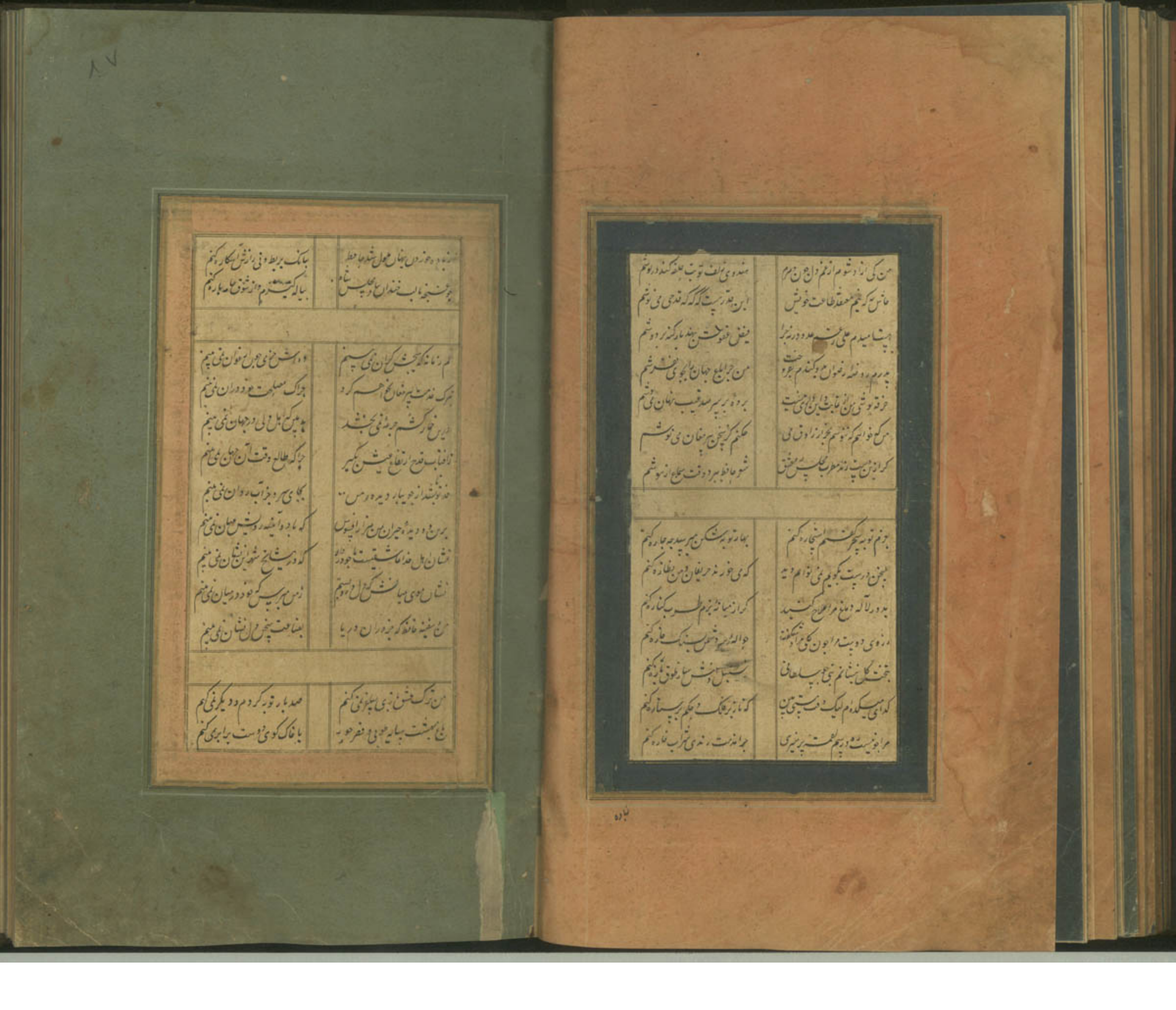
دور فلک از لطف تو بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
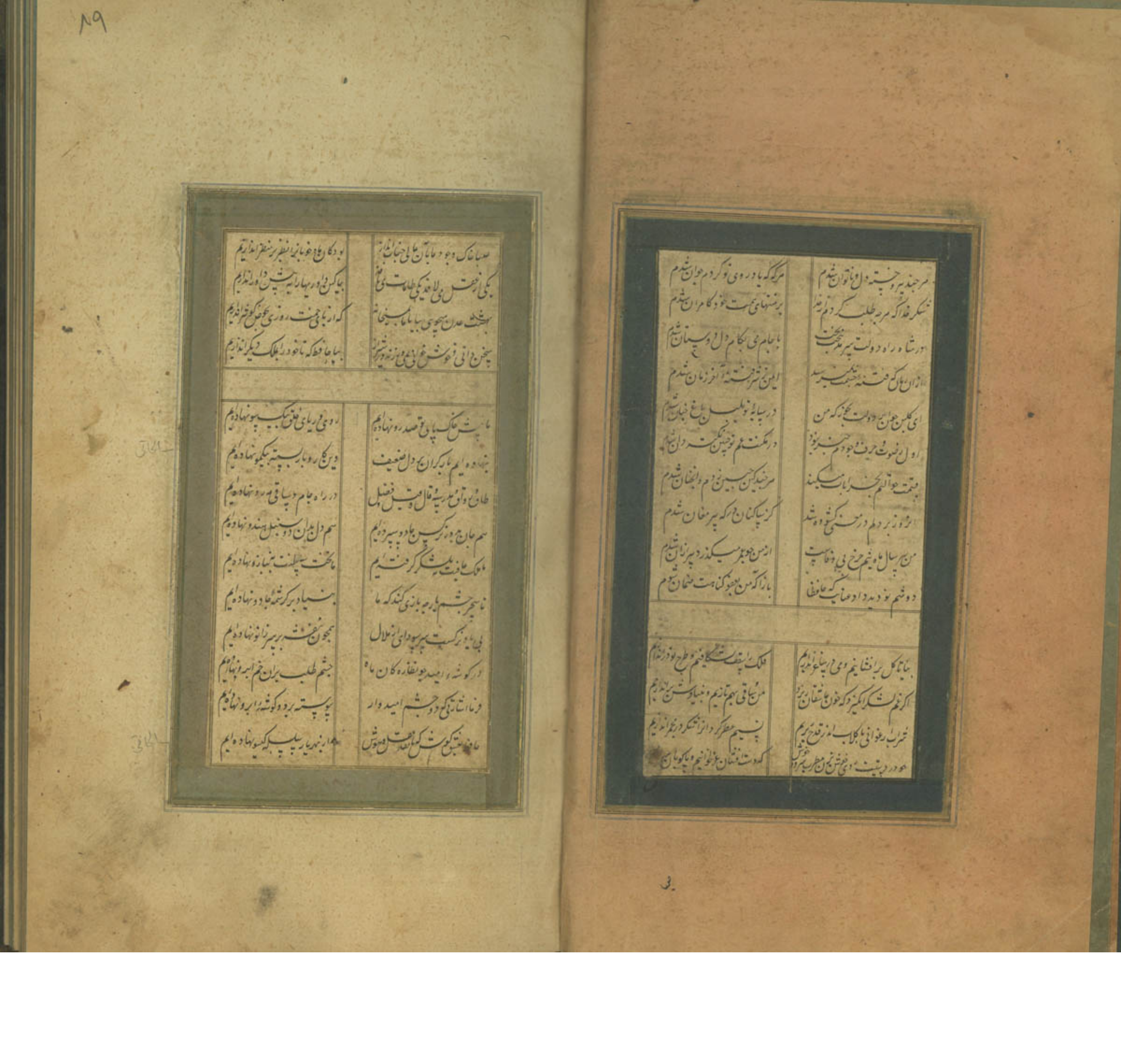








عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد / التفاتش به می صاف مروق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم / دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

شنیدم به طعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
ناصح به طنز گفت حرام است می مخور / گفتم به چشم گوش به هر خر نمی‌کنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است / من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم







ما عیب کس به مستی و رندی نمی‌کنیم / لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر ساکنان عرش فشان جرعه لبش / تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان به صبح / جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنانش در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دل سردم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گر چه پیرم
جهان نگشاید فضای سینه دوست / که رای عقل کم از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر نقشی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت دارم از شاه و وزیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم / اگر چه مدعی بیند حقیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم





صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز محنت غم نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در دیده بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
اشک آلوده ما گر چه روانست ولی / به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان / به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

بلبل

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم
پایه نظم جهانگیر بلندست بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگرم باد تو ورزد بر خاکم / سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
دلبر از ما به صد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم



گوهری معرفت آموز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد / تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود / بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

گر بجویی تا که اکنون صوفی شدم / بعد از این شرم [illegible] کجا سر بر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گر چنین بی پرده خواهد بود با ما مدعی / خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گر چه گردآلوده فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
عاشقان گر در آتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود | وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح | شرمم از روی رخ ساقی و می رنگینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
بنده آصف عهدم دلم از راه مبر | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر | این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت بوستان [illegible] ماست از این | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
تا کی از در [illegible] وصل آرم نوازد خوش خرم | در کمینم انتظار وقت رحمت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب [illegible] شرم هم نیست | فال فرخ امروز [illegible] میکنم
از جبین [illegible] آتش میکند روح الامین | چون [illegible] پادشاه ملک و ملت میکنم
منبر و امید [illegible] جاه دارم [illegible] | التماس آستانبوسی حضرت میکنم
حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی | بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم



عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم
گر بکاشانه رندان گذری خواهی کرد / نقل شعر و شکرین و می بی‌غش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

اگه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
بر سر شمع رخت شعله صفت میگردم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
شرابی دوش کردم منت ساقی چو نگارستان / ندارد هیچکس با من نه من کینه کسی دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم چو در عالم قوام الدین حسن دارم
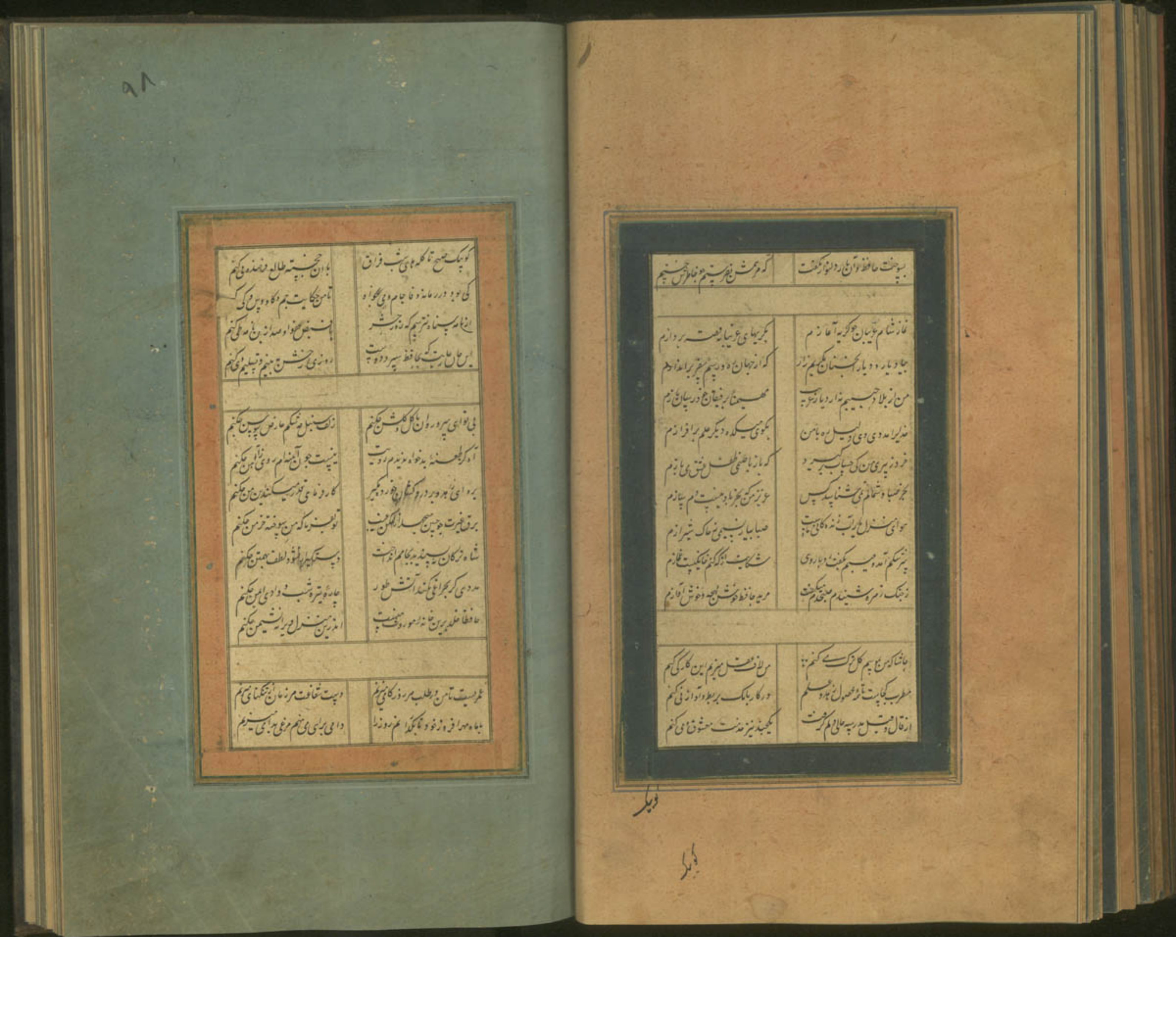


تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
در ره نفس که خانه ما بتکده بود / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم ز پرده بشد حافظ خوش‌لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم / سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد / چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی / که [illegible]



بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانه موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم



اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دایم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ آن سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ما زیاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت بر آن بگماشتیم
نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را / دستگیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
چون فلک جور مکن تا نکشی واعظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
حافظ از بند تو حاشا که گریزد هرگز / من از آن روز که دربند توام آزادم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
بیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم





گر چه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

زانکه تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما به دیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم / دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل می‌کشم به مخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منزلی نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دشنام و زمردم افکن چشم

گر دست دهد خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت که اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / به دور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم



در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست / جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

[illegible] / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگیم بود و بندگی تو جستم / امید سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو لاله بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

امید در شب زلفت به روز عمر نبستم / طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

تا کی بکام دل به لب لعل او رسیم / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم
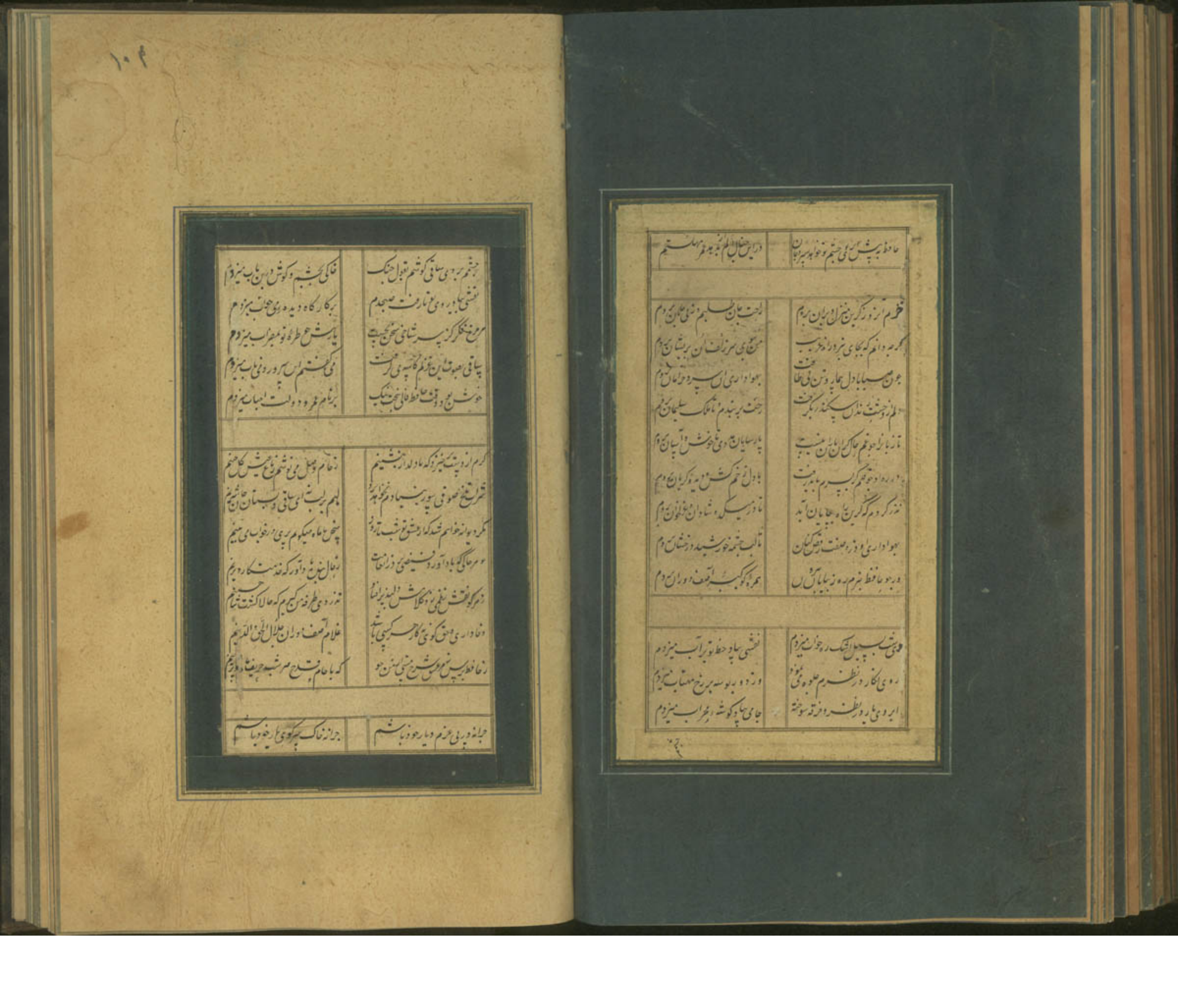
جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

حافظ چو ره به کنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در به سر بریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بنگریم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم











۱۰۷





گر مدام شیفته‌ام از پی خویشتن دوست / شیفتهٔ من مسیح‌دم [illegible] طبیب من
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیدهٔ ما پرگلاب کن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا به خواب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی به دور لالهٔ گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده به روی قدح گشا / وین جام بر مراد دنیا پس انتخاب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / به غمزه رونق ناموس سامری بشکن
به باد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن
به زلف گو که ره و رسم دلبری بگذار / به غمزه گو که سپاه ستمگری بشکن

۵۱۰

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش به سر زلف عنبرین بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر / به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

خوشتر ز فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف به کام / دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن



خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن
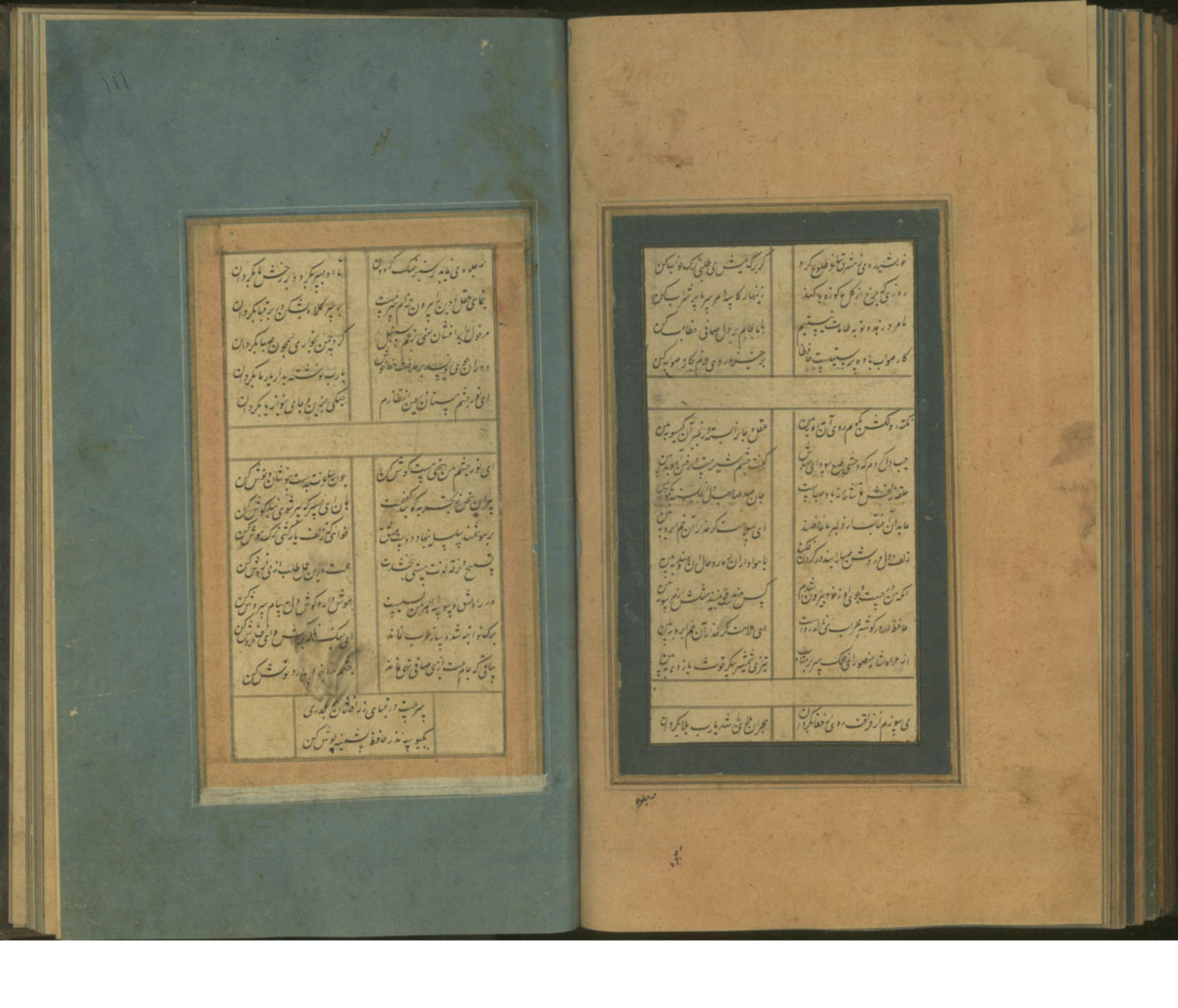
چو گل هر دم به بویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از من / نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
ببار ای شمع اشک از دیده چون خون / که سوز دل شود بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

١١٠

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن

٦٠





خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای می‌فروشان
تو نازک‌طبعی و طاقت نیاری / گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و از غبن این سالوسیان بین / قدح خونین دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست / بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من

ختم

ختم کن حافظ که گر زین بیش باشد درس غم / عشق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان
پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان
دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

بکن [؟] بر صف رندان نظری بهتر از این / بر در میکده می‌کن گذری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می‌فرماید / سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این





[illegible] خوش بر رویان / نگار ما که شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست / صفای همت پاکان و پاک دینان بین

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / باشد توان سترد حروف گناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو / پرده غنچه می درد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من / مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

خرقه زهد و جام می گر چه نه درخور همند / این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمن است عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

















طفیل هستی عشقند آدمی و پری ... ارادتی بنما تا سعادتی ببری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند ... به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ... که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن ... و زین معامله غافل مشو که حیف بری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند ... چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاه است ... نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری
ز سحر وصل تو در حیرتم چه چاره کنم ... که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت ... که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش ... که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند ... صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم ... که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز ... اری اسامر لیلا لیلة القمری

ای که دایم به خویش مغروری ... گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد ... که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو ... رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود ... عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ ... ساغر می طلب مخموری

سحرگه رهروی در سرزمینی ... همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف ... که در شیشه برآرد اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد ... چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار ... که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب ... چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشان است ... نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابی باشد ای دارای خرمن ... اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس ... نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس خلوت ... نه دانشمند را علم الیقینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم ... مآل خویش را از پیش بینی


گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / حافظ چو دمی از نظر خویش برانی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا / باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو به امید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب‌غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

چون من خیال زلفت جانا بخواب بینم / در خواب می نبینم چیزی بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت از دوستان نکو / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / الفتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / کز نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / گرچه صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از ناکامی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پی است ز هر سوی آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند / که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی / بو مسلم فرد کانی داد الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان و اختر در [illegible] / بچین زلف مشک افشان [illegible] دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز عشق او چه می‌جویی در او همت چه می‌بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان حیفست / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی



بشعر حافظ شیرازی می‌رقصند و می‌نازند
سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

مرا ز جهد که گردم که یار من باشی
مراد بخش دل غمگسار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی انیس دل بیقرار من باشی

چراغ خلوت شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت بنده‌گان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ آن
اگر کنم گله غمگسار من باشی

شود نواله خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی

من آن گدا ز تو یابم که یک شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست نخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

دی شب گله زلفش با باد همی‌گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی



بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق تو نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعتی من که چه بر بیت خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسروی مالک رقاب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
پرده از رخ برگرفتی یک نظر از جلوه‌گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از لب شمشیر چون آتش در آب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخت دست می‌دهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این سوز اندرون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می‌فروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بسر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه‌ای سلامی نه بخامه‌ای پیامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
برو ای دیده یار سیاپایان که گرفت پا بپایی / می ناب برکشیدیم و برفت ننگ نامی



در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی
کرده‌ام توبه به دست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر / بر کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / هست هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سر این نکته مگر شمع برآرد به زبان / ور نه پروانه ندارد به سخن پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست به کس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت / بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب / به امیدی که درین ره به خدا میداری
دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن / به از این دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / و ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی
عطایا علی البرایا با واهب العطایا / عفی علی ... حلت به الدواهی



ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

حافظا از پادشاهان پایه به خدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا می‌داری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

تو مگر بر لب جویی به هوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب شرم تو را خسرو مه‌رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

تشنهٔ بادیه [illegible] / [illegible] نفسی بنشینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای مایهٔ ناز / لایق بند نگین خواجه جلال الدینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

به سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی

باد صبحی به هوای تو ز بستان برخاست / که تو خوشبوتر از گل و تازه‌تر از نسرینی

۱۲۸

[illegible] سیل این نکته روان [illegible] / [illegible] بینی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی / می‌خواند دوش درس مقامات پهلوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب خوش / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت به غمزه خانهٔ مردم سیاه کرد / مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی

اشکم حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی



هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار می‌کشی

گفتی بپیری تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

یلمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت تو در ره کمینگاه بخواب
وانگه بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

شهریست

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین خوبتر جوانی
بر دامنش مبادا زان چشم بد غباری

جسمی که دید باشد کز روح آفریند
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که تو از حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
در شب و روز درین قصه مشکل باشی



حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی

تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

از راه دیده حافظ نادیده زلف شستی / تا جلوه سربلندی شد پایمال پستی

به قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که ز سر آدمی نمی‌مانی

چه صورتی که گل گلستان بفروشی / نه قامتی که بهی سرو باغ بستانی

ز بس حکایت حسنت شنیده‌ام جانا / کنون به دیدن الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز حیرت و جوی تو ننشینم ار بکشی / میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / ورم به دست فراقت به سیر بگردانی

ز روی لطف و کرم تو بر او ببخشایی / چو در محبت حافظ یقین همی دانی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی / آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش / هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی

جان می‌دهم از دولت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان به درآیی

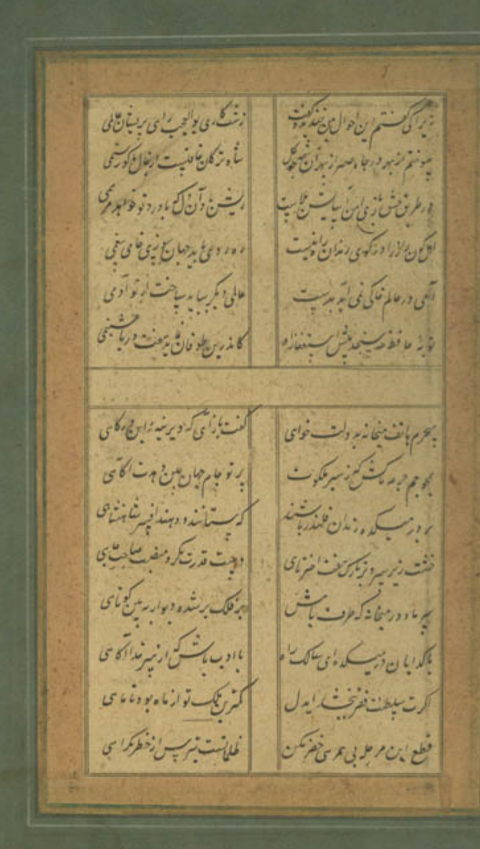
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / تا تو ز چمن سرو خرامان به درآیی

در تیره شبی هجر تو جانم به لب آمد / وقت است که همچون مه تابان به درآیی

در خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون غنچه خندان به درآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف خوبان / باز آید و از کلبه احزان به درآیی









الا ای آهوی وحشی کجایی / مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان دو بیکس / دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد امن و دلخوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان / رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / ز یمن همتش کاری برآید

مگر وقت وفا پروردن آمد / که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی رهنشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم / ولی سیمرغ می‌باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی‌نشانست آشیانش

برفت و طبع خوش باشش چنین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

نه و پای گل و جام می از دست / ولی غافل مباش از دهر سرمست

لب سرچشمه و طرف جویی / نم اشکی و با خود گفتگویی

نیاز صبح و زین آه و دیدن بیان / که خورشید غمی تند پیدا

بیاد

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران

چنان بی‌رحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبودست آشنایی

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر ببین و از خزف بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون و القلم می‌پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر مخوانید

مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ انداز هجران در کمین است

روان را با خرد درهم سرشتم / وزان تخمی که حاصل بود کشتم

فرح‌بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر نغز و جان اجزاست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حورست / نه زان آهو که از مردم نفورست

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس دل بر افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن می که زان جام جم / زند لاف بینایی اندر عدم



غریبانی که عالم را ببینند / زمانی بر سرم آرام گیرند
غریبان را عزیز جان یاد دارید / که ایشان یکدگر را یادگارند
خدایا چاره بیچارگانی / مرا جز مرا چاره تو دانی
چنان گزشت باری روز روشن / ازین اندوه برادر شادی من
ز هجرانت بسی دارم شکایت / نمی‌گنجد درانجا این حکایت

درین خلوت سرا تا کی به بوی یار بنشینم / گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
تناهی الصبر مذ غبت و بی الاشتیاق [illegible] / وطار العقل [illegible]
بیای طایر فرخ بیاور مژده دولت / [illegible] الایام [illegible]

یک بران مردمی شرف دارد / که دل دوستان نیازارد
این سخن را حقیقتی باید / نه مقامی بر و فسرده وا آید
آدمی با تو دوست در منظوم / یک زبیرون آستان محروم

حیف باشد که در وفا دارد
و دامی دشمنی روا دارد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بر وی گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاووس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این جهان خراب / که دیدست ایوان افراسیاب
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت می‌جویدش زیر خاک
به من ده که در کیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
به من ده که بدنام خواهم شدن / مرید می جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / به هم برزنم دام این گرگ پیر
چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا بر طالع خود می‌گریزم
چرا کم نشست آب فرقت از سر / به هر عالم مرا بنشست در خور
هم اندر راه شهد دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم



چون این نظم از میان مستغنیست / بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر طبع نقاشی که داد / یک معین را خیالی حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی یابد بدیل

معجز است این صنعتش یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت دری زین نمط / کس نیارد گفتاری زین قبیل

صباح جمعه بیست و سیم ربیع الاول بود / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل

بسال هفتصد و هفت و چهار از هجرت / چو آب گشت من جان [illegible] مشکل

دریغ و درد و تأسف علی کجا شد وی / کنون که عمر بیاز بچه رفت بی حاصل

بسرور اهل عالم شمع بزم انجمن / بصاحب صاحب قران خواجه قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر / مهر را چون را مکان و ماه را خورشید وطن

بیست و پنج ماه ربیع الآخر اندر [illegible] / روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش [illegible] همای آشیان قدس بود / شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

رحمان

رحمان لایموت چو این دستان را / ببرد الجنان گزید محل خیر لایفوت

تاریخش آفرین رحمت خود کرد تا بود / تاریخ او مقابل رحمان لایموت

الطف عهد زمان جان جهان تورانشاه / که جز بمزرعه جز دانه خیر نکشت

ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف / که گلشنش شد و این گلخن تو نو بهشت

اگر میلش سوی حق منی خوکی نبود / بسال تاریخ وفاتش طلب ز نسل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه / امام سنت و شیخ جماعت

چو می رفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت

ز طاعت [illegible] از دمی توان یافت / قدم در نه که هست این استطاعت

باین [illegible] تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

برادر خواجه عادل طاب مثواه / پس از پنجاه و نه سال از جوانیش

بسوی روضه رضوان سفر کرد / [illegible] المعالی صفاتش

خلیل عادل پیوسته بر خوان / ز اینجا فهم کن سال حیاتش

مردی نکشنده در پی خیبر رس / ابهار کرم ز جود به قنبر رس
گر تشنه فیض حق بصدق حافظ / سرچشمه آن ز ساقی کوثر رس

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای / ما را تو نگهدار و در آییم ز پای
باکی ره و این گره باهی بنمای / سرپنجه و دشمن افکن ای شیر خدای

ایام شباب است و شراب اولی تر / در غمزده هست و خراب اولی تر
عالم همه سر بسر خرابست بیا / در جای خراب هم خراب اولی تر

در پیش لبش آن نجم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه عمر دراز

گر همچو من افتاده این دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین و گرنه بدنام شوی
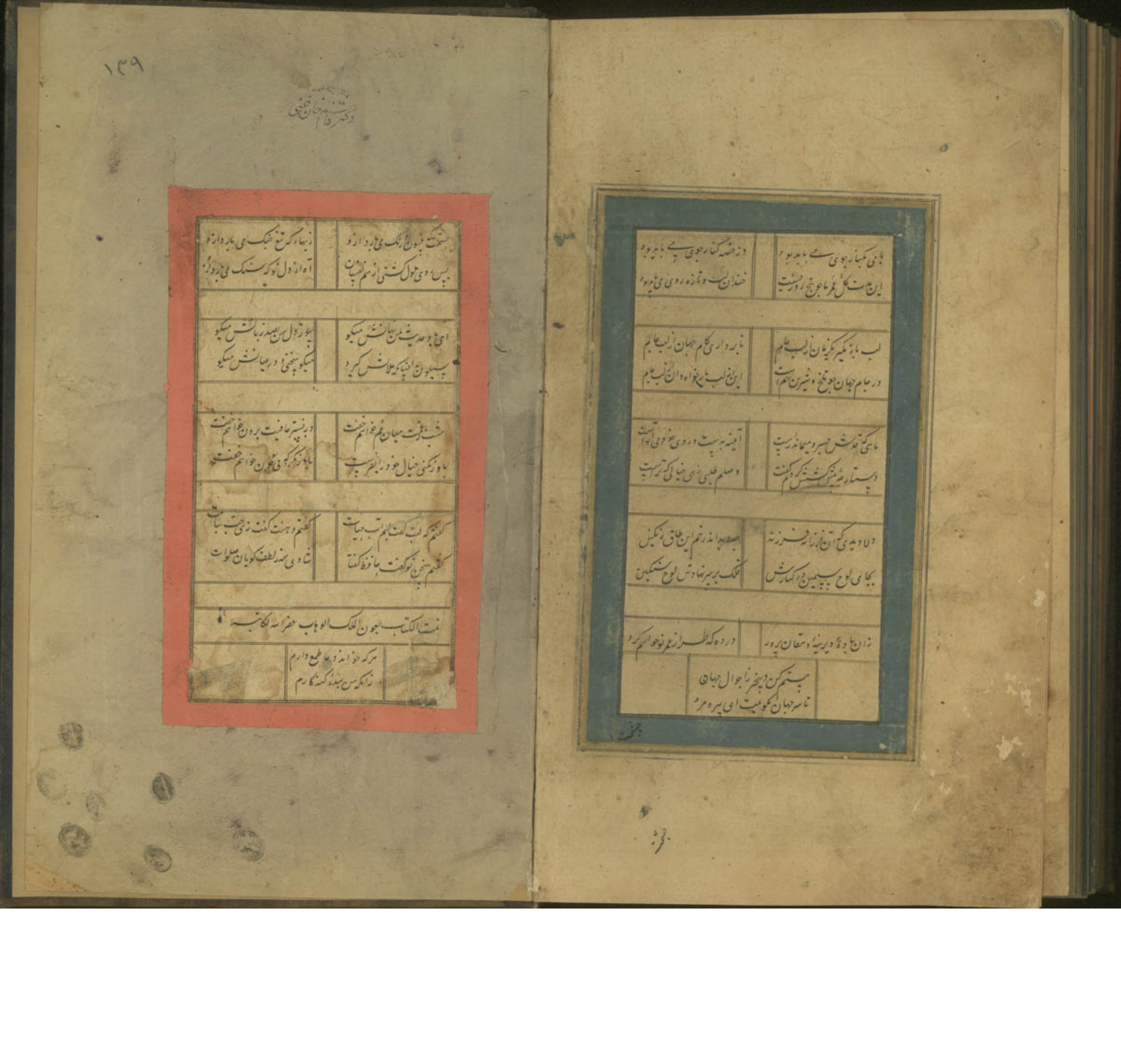
اول بوفا جام وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا با سر داد
پر آب دو دیده پر از آتش دل / خاک ره او شدم بباد دم در داد

چون غنچه گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آن کسی که مانند حباب / هم در سر میخانه سر انداز شود

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند / صاحب نظران ز عاشقان جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو رود / نام تو میان عشقبازان نبرند

هر روز دلم بزیر باری دگر است / در دیده من ز هجر خاری دگر است
من جهد همی کنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب بی غش درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای / وز نا اهلان تمام دامن درکش



ای یکنفس کنار جوی می باید بود | وز غنچه کنار جوی می باید بود
این مدت گل عمر ما چو پنج روزست | خندان لب و تازه روی می باید بود

لب باز مگیر یکزمان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است | این از لب یار خواه و آن از لب جام

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آیینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت | وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

زان باده دیرینه دهقان پرور | در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا سر جهان بگویمت ای بیره مرد

بخفت

دکتر قاسم خان غنی

چشمت فسون و رنگ می بارد ازو | زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان | آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه چنانکه ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | در بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

گفتم که لب لعل لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غفر الله لکاتبه

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم

